

خدا جون سلام به روی ماهت...

محدوده‌ی مرگ ۳  
دریاچه‌ی تاریک



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# دریاوی تاریخ

مجله‌دهی مرکز (۳)

کاترین آردن | نگار شجاعی

سرشناسه: آردن، کاترین  
Arden, Katherine  
عنوان و نام پدیدآور: محدوده‌ی مرگ ۳: دریاچه‌ی تاریک / نویسنده: کاترین آردن؛ مترجم: نگار شجاعی  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
شابک: ۳-۳۳۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Dark waters  
موضوع: داستان‌های آمریکایی-- قرن ۲۱م.  
موضوع: American fiction--21st century  
شناسه‌ی افزوده: شجاعی، نگار، ۱۳۶۹، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۶-۱  
رده‌بندی دیوین: ۸۱۳/۶  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۲۶۳۲۶  
۷۲۲۹۹۰۱



انتشارات پرتقال

محدوده‌ی مرگ ۳: دریاچه‌ی تاریک

نویسنده: کاترین آردن

مترجم: نگار شجاعی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: سهیلا نظری - روژین فهم‌حصاری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۳۳۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۷۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به کاساندر،  
اولین هوادار این مجموعه داستان  
ک.آ



در ایوانزبرگ<sup>۱</sup> شرقی بهار شده بود و باران سیل آسا می‌بارید؛ انگار یک نفر از توی آسمان شیلنگ آب باز کرده باشد. در ارتفاعات کوهستان سبز، باران برف‌ها را به برفاب تبدیل می‌کرد و خاک را به گِل‌ولای. در جاده‌ها شیارهای لجن‌آلود به جا می‌گذاشت، نهرها را به غرش وامی‌داشت و قطره‌قطره از پشت‌بام مهمان‌خانه‌ای کوچک که روی تپه‌ای بر فراز شهر، جا خوش کرده بود، پایین می‌چکید.

باران دم صبح شروع شده بود، ولی کم‌کم داشت با شفق آبی‌رنگ و ممتد بهاری می‌آمیخت و به تاریکی نزدیک می‌شد. در آن نور ملایم، مهمان‌خانه دنج و راحت به نظر می‌رسید. دیوارهایش از تخته‌های چوبی سفیدرنگ ساخته شده و تمیز و یکدست رنگ خورده بودند. سقفش فلزی و سرخ‌رنگ بود. روی تابلویش نوشته بود کلبه‌ی گوزن شمالی، که در باد بهاری تاب می‌خورد و غرغر می‌کرد.

پارکینگ مهمان‌خانه خالی بود و همه‌جا در سکوت فرورفته بود. برایان باترزبی<sup>۲</sup> با پدر و مادرش در آن مهمان‌خانه زندگی می‌کرد. آنجا را که

---

1. Evansburg

2. Brian Battersby

قبلاً یک سالن تن‌آسایی بود از عموی پدرش به ارث برده بودند. پدر و مادر برایان کم‌کم آنجا را به مهمان‌خانه‌ای آبرومند تبدیل کرده بودند که ده اتاق داشت. آن روز، سه‌شنبه‌ای در اواخر ماه آوریل بود و مهمان‌خانه هیچ مسافری نداشت. تا سال آینده، دیگر خبری از اسکی‌بازها نمی‌شد. دوچرخه‌سوارها و کوه‌نوردها هم هنوز نیامده بودند. هیچ‌کس توی کلبه نبود، جز برایان و دو دوستش. پدر و مادرش هم پایین کوه به اوانزبرگ شرقی رفته بودند. به برایان گفته بودند: «تا چند ساعت دیگه شام می‌گیریم و برمی‌گردیم. یه وقت خونه رو آتش زنی!»

برایان هم گفته بود: «خیالتون راحت باشه. مشکلی پیش نمی‌آد.» ولی وقتی داشت پدر و مادرش را تماشا می‌کرد که با ماشین دور می‌شدند، کمی آب دهانش را قورت داد. چند ماهی می‌شد که او و دوستانش تنها مانده بودند. یعنی حواسشان بود تنها نمانند.

وقتی تنها نبودند، بیشتر احساس امنیت می‌کردند. برایان و دوستانش توی اتاق نشیمن کلبه‌ی گوزن شمالی بودند. اتاق بی‌نهایت دنج بود. قفسه‌ها پر از کتاب و روی میزها پر از مجله بود و آتش در شومینه‌ی سنگی بسیار بزرگی گرگُر می‌سوخت. در قفل بود. احساس امنیت می‌کردند. حُب. بفهمی نفهمی احساس امنیت می‌کردند. ماه‌ها بود که درست و حسابی احساس امنیت نکرده بودند.

برایان دلهره‌اش را پس زد و گفت: «بارون بهاری خیلی بدتر از بارون پاییزیه.» چهارزانو روی کاناپه‌ی جلوی شومینه نشست، ولی کتابش را گوشه‌ای انداخت و رفت کنار پنجره‌ی جلویی ایستاد. چشم‌هایش را باریک کرد و از پشت پرده، به آن‌سوی پارکینگ وسیع و رد گل‌آلود و محو جاده‌ی خاکی زل زد. همه‌چیز پشت پرده‌ی باران پنهان شده بود. مثل نخ از آسمان می‌بارید و وقتی به زمین می‌خورد، مه به هوا بلند می‌شد. برایان ادامه داد: «چون توی پاییز هیچ امیدی نیست که هوا گرم و آفتابی بشه. ولی توی

بهار...» به هوای گرگ‌ومیش چشم دوخت. چیزی تکان خورده بود؟ نه، نور داشت سربه‌سرش می‌گذاشت.

«حوصله‌ت از زمستون سر رفته.» دوستش آلیویا آدلر<sup>۱</sup> از روی آن یکی کاناپه جمله‌ی برایشان را تمام کرد؛ روی بالش‌ها لم داده بود، پتویی پشمی دورش پیچیده بود و کتابی روی پایش قرار داشت. قد آلی از برایش بلندتر بود. چشم‌های درشت سیاه و موهایی فرفری مثل سیم‌تلفن داشت که روی سرش سیخ شده بودند. جرعه‌ای از لیوان شکلات داغش نوشید و سعی کرد با دندان‌هایش مارشمالو بردارد. برایشان اول صدای قورت دادنش را شنید و بعد، سؤالی را که آلی مضطربانه پرسید: «اون بیرون چیزی می‌بینی؟» برایشان هنوز به پنجره‌ای چشم دوخته بود که قطره‌های باران یکریز از رویش به پایین جریان داشتند.

کوکو زینتner<sup>۲</sup> پرید وسط حرف دوستانش: «بارون که بد نیست.» کوکو همیشه نیمه‌ی پُر لیوان را می‌دید. روی زمین، در نزدیک‌ترین نقطه به شومینه نشسته بود. تقریباً توی شومینه بود. او ریزنقش‌ترین دانش‌آموز کلاس ششم بود و زود سردش می‌شد. کوهی از کتاب کنارش روی هم تلنبار شده بود. کوکو جرعه‌جرعه از لیوان دسته‌دارش می‌نوشید و پتویی بافتنی روی شانسه‌هایش انداخته بود. موهایش را که رنگش به صورتی می‌زد، از پشت بافته بود. «اینجا خیلی دنجه.»

برایشان کمی مردد گفت: «آره.» تمام طول زمستان، خودشان را در جاهای دنج حبس کرده بودند. بعدازظهرهای طولانی در تخم‌مرغ؛ خانه‌ی مزرعه‌ای قدیمی آلی. صبح‌های تعطیلات آخرهفته در خانه‌ی کوچک و مرتبی که کوکو و مادرش با همدیگر آنجا زندگی می‌کردند و در مرکز شهر اوانزبرگ شرقی قرار داشت و روزهای زیادی هم توی کلبه‌ی گوزن شمالی؛ محل زندگی برایشان و پدر و مادرش.

---

1. Olivia Adler

2. Coco Zintner

ولی برایان دیگر از جاهای دنج خسته شده بود. وقتی نتوانی بروی بیرون، دیگر هیچ‌جا دنج نیست و همه‌جا کم‌کم برایت کوچک می‌شود. خسته شده بود از اینکه همه‌اش از پنجره بیرون را نگاه کند و به آینه زل بزند و دنبال چیز مشکوکی بگردد. دنبال خطر.

اتاق نشیمن کلبه‌ی گوزن شمالی دیوارهای سفیدرنگ داشت، زمین کهنه‌اش از چوب کاج بود و روی تمام مبل‌هایش کپه‌کپه بالش گذاشته بودند. شوفاژ تلق‌تلق می‌کرد؛ گل و برگ‌های خشک‌شده و حشرات قاب‌شده دیوارها را پوشانده بودند. پتوهای پشمی گرم‌ونرم از مبل و صندلی‌ها و از خود آن‌ها آویزان بود. همه‌جا بوی روغن پرتقال و کاج می‌داد.

تنها چیزی که سر جای درستش نبود، پتویی بود که آلی روی آینه‌ی روبه‌روی شومینه انداخته بود. همین‌که پدر و مادر برایان رفته بودند، آلی، بدون یک کلمه حرف، آینه را پوشانده و دورتادورش طناب پلاستیکی کشیده بود. هر سه نفرشان می‌دانستند که آینه‌ها خطرناک‌اند. هیچ‌کدامشان به آینه‌ها اعتماد نداشتند، به‌خصوص آلی.

وقتی آلی آینه‌ها را می‌پوشاند، برایان تمام درها را چفت‌وبست می‌کرد. برایان به خودش می‌گفت جایشان خوب است. جایشان امن است. رویش را از پنجره‌ی خیس برگرداند و پایش به توده‌ی کتاب‌ها گیر کرد.

«آخ!» برایان جستی زد و شست دردناک پایش را محکم گرفت.  
«هیولای کتاب دوباره حمله‌ور شده.» آلی قاه‌قاه خندید و کوکو گفت: «حالت خوبه، برایان؟» پژواک صدایشان در کلبه‌ی خالی پیچید.

برایان گفت: «بله.» با سگرمه‌های درهم، دوباره خودش را انداخت روی کاناپه. «آخه این‌ها به چه درد می‌خورن؟» با اخم نگاهی به کتاب‌ها انداخت. حدود بیست‌تا کتاب به سه کپه تقسیم شده بودند؛ نفری یک کپه. برایان کتاب رویی کپه‌ی خودش را برداشت و با بی‌میلی و راندازش کرد. اسمش تسخیرشدگی و وحشت در ایالت کوهستان سبز بود.



گفت: «گمونم این رو قبلاً خونده باشم. همه رو باهم قاتی کرده‌ام.» اسم کتاب اُلی هم خنده در تاریکی: داستان‌های واقعی از تسخیرشدن‌های حقیقتاً هولناک بود. اُلی گفت: «درکت می‌کنم.» پتویی را محکم‌تر دور شان‌هایش پیچید. «ولی نمی‌دونم این‌ها به دردمون می‌خورن یا نه. مثلاً... این یکی رو گوش کنین.» بلندبلند از روی کتاب خواند:

در زمان‌های قدیم، مرد سبز تبر به دست به تنهایی در جزیره‌ی قهرمان جنوبی زندگی می‌کرد. همیشه از دیگران شیر می‌دزدید، ولی همسایه‌هایش آن قدر از او می‌ترسیدند که هیچ کس جرئت نداشت حرفی ازش بزند. روزی، مرد با تبر خودش انفاقی دستش را از تنش جدا کرد، ولی آن قدر لجوج بود که اصلاً به روی خودش نیاورد. فقط تبرش را جای دستش گذاشت. از آن روز به بعد، او به جای دست، تبر داشت و هر وقت از خانه بیرون می‌رفت، صدایش از دوردست‌ها به گوش می‌رسید که دستش را به این سو و آن سو تاب می‌داد و همه‌چیز را قطع می‌کرد...

برایان اظهار نظر کرد: «عجیبه.»

کوکو گفت: «ولی به دردمون نمی‌خوره.»

برایان با خودش فکر کرد هیچ کدامشان دقیقاً نمی‌دانند دنبال چه می‌گردند. فقط می‌دانستند چاره‌ای جز پیدا کردنش ندارند و واقعاً امیدوار بودند هر وقت پیدایش کردند، متوجهش بشوند.

اسم کتاب کوکو هم داستان‌هایی واقعی که جیغتان را درمی‌آورند بود. کوکو آهسته گفت: «شاید چیزی که دنبالش می‌گردیم توی هیچ کتابی نباشه. آخه... از ماه دسامبر تا حالا این همه تحقیق کرده‌ایم و هنوز هیچی گیرمون نیومده، حتی یه سرخ.»

برایان خشمگین گفت: «یه چیزی هست. یه جایی. فقط باید دنبالش بگردیم.»

تسخیرشدگی و وحشت در ایالت کوهستان سبز را برداشت و ورق زد. دو دختر سکوت کردند. غرش باران، مثل پتویی دیگر، آن‌ها را در خودش فروبرد. اگر چیزی یواشکی بهشان نزدیک می‌شد، امکان نداشت صدایش را در هیاهوی باران تشخیص بدهند.

برایان به خودش دستور داد، بهش فکر نکن. نگاه برایان روی بندی جدید از کتاب ثابت ماند. اولش نوشته بود: ناخدا شیهان و ویرانی گابلین. ویرانی گابلین هم چیزی نبود که دنبالش می‌گشتند، ولی برایان کمی مکث کرد. عاشق داستان‌هایی بود که از قایق‌ها می‌گفتند.

متن این‌طور ادامه می‌یافت: در سال ۱۸۰۷، گابلین نام یک کشتی تجاری در دریای چمپلین<sup>۱</sup> بود. فرمانده این کشتی، ویلیام شیهان نام داشت و مردم می‌گفتند او باهوش‌ترین، خوش‌تیپ‌ترین و بی‌رحم‌ترین ناخدای بین ناحیه‌ی برلینگتون و ناحیه‌ی تیکوندروگا است.

ولی قانون ممنوعیت واردات در سال ۱۸۰۷، مانع تجارت او شد و ناخدا شیهان به قاچاق روی آورد. او برای ناوگان انگلیسی مستقر در هالیفاکس، الوارهای چوبی قاچاق می‌کرد و در ازایش، پارچه‌های کتان قاچاق تحویل می‌گرفت. در این کار هم تبحر خاصی داشت.

تا شبی که خودش، کشتی‌اش و کارکنانش ناپدید شدند. شبی مه‌آلود در پاییز سال ۱۸۰۸، گابلین در دهانه‌ی نهر آتر در انتظار بارگیری بود. اما قبل از آن، هشدار برای کشتی دولتی مبارزه با قاچاقی به نام پرواز ارسال شده بود تا مراقب گابلین بدنام باشد. پرواز منتظرشان بود و شیهان و افرادش چاره‌ای جز فرار ندیدند.

---

1. Champlain

تمام شب، کشتی‌ها در دریاچه مشغول تعقیب و گریز بودند. گابلین پیش می‌راند و پرواز به دنبالش. تمام شب، دو کشتی به مسیرشان ادامه دادند. شیپان هر حقه‌ای بلد بود به کار بست تا پرواز را جا بگذارد، ولی کشتی دولتی دست از سرش برنمی‌داشت.

بالاخره مه ناپدید شد، ماه بیرون آمد و منظره‌ای هولناک را آشکار کرد. گابلین دیگر پیش نمی‌راند، بلکه داشت غرق می‌شد. دماغه‌اش رو به آسمان بود و عقب کشتی درون دریاچه فرورفته بود. حتماً به گل نشسته بود، اما چگونه؟ هر دو کشتی در آب‌های آزاد می‌راندند.

پرواز نزدیک‌تر شد و نزدیک‌تر. ولی قبل از اینکه به گابلین برسد، کشتی قاچاق قل‌قل کرد و در آب فرورفت. ملوانان سوار بر پرواز صبر کردند تا صدای فریاد نجات‌یافتگان را بشنوند.

ولی فقط سکوت بود و سکوت.

تا سحرگاه، پرواز تمام منطقه‌ای را که در آن شاهد غرق شدن گابلین بود، زیرو رو کرد.

اما چیزی نیافت. فقط تخته‌پاره‌ای شناور بر آب نشان می‌داد گابلین آنجا بوده است. دریاچه کشتی و تمام افرادش را بلعیده بود.

ولی می‌گویند در شب‌های مه‌آلود هنوز می‌شود گابلین را دید که به سرعت در دریاچه پیش می‌راند و هنوز می‌شود صدای شیپان را شنید که پرواز را به‌خاطر نابودی کشتی‌اش، نفرین می‌کند...

چراغ‌ها خاموش و روشن شدند.

برایان یکهو سرش را از روی کتاب بلند کرد. اُلی و کوکو هم محتاطانه دوروبرشان را نگاه کردند. چراغ‌ها دوباره سوسو زدند.

کوکو گفت: «حتماً طوفان...»

و بعد، چراغ‌ها خاموش شدند.

درست در همان لحظه، یک نفر در زد... گوم، گوم، گوم.

سه‌تایی خشکشان زد. خوب می‌دانستند که نباید جیغ بزنند. فقط به در زل زدند. تنها روشنایی آنجا از نور آتش بود که سایه‌های بزرگ و عجیبشان را روی دیوارها می‌انداخت.

گوم. این بار تقه‌ی در همه‌شان را از جا پراند و به همدیگر نزدیکشان کرد. پای کوکو به کوه کتاب‌ها گیر کرد؛ اُلی گرفتش. محکم دست همدیگر را گرفتند و وسط اتاق ایستادند.

برایان زمزمه کرد: «من بیرون کسی رو ندیدم! ماشین هم ندیدم...»

اُلی نجواکنان گفت: «ماشینی در کار نبود، وگرنه چراغ‌هاش رو می‌دیدیم.»

کوکو آهسته گفت: «شاید با چراغ خاموش اومده باشه.»

اُلی نگاهی به مُچ دستش انداخت. ساعتی دستش بود. ولی نه یک ساعت معمولی. مال مادرش بود که از دنیا رفته بود. صفحه‌اش تُرک خورده بود و زمان را نشان نمی‌داد. ولی گاهی به اُلی توصیه‌هایی می‌کرد.

مثل الان.

ساعت درخشش محو و آبی‌رنگی داشت و فقط یک کلمه با حروف کم‌رنگ روی صفحه‌اش سوسو می‌زد.

می‌گفت هیس.

سه‌تایی بی‌حرکت ایستادند. برایان خیزی عرق را روی پیشانی‌اش حس کرد. قلبش گرومب‌گرومب می‌کرد، انگار قرقاولی بود که در بهار پا به زمین می‌کوبد. چرا صدای ضربان قلب این‌قدر بلند بود؟ سعی کرد نفس نکشد. حس کرد دست‌هایش هم عرق کرده. باید فرار کنند؟ یا بی‌حرکت بمانند؟

هیس.

صدای تقه‌ها قطع شده بود. برایان صدای آهسته‌ی قدم‌هایی را شنید. قدم‌هایی که دور خانه می‌چرخیدند و به‌طرف پنجره‌ی بزرگ جلویی می‌رفتند. خش. خش. کسی داشت قاب پنجره را می‌خراشید. برایان حس می‌کرد قفسه‌ی سینه‌اش از شدت ضربان قلبش می‌لرزد. هیچ‌کدامشان جُنُب نخوردند.

قدم‌ها دوباره به طرف در رفتند. بچه‌ها دیدند که دستگیره‌ی در تکان خورد. دستگیره خیلی آرام پایین چرخید. پایین و پایین تر رفت. برایان نمی‌توانست در آن نور کم، قفل در را ببیند. در را قفل کرده بود، مگر نه؟ مگر نه؟ صدای نفس‌های تند و کوتاه کوکو را از کنارش می‌شنید. دستگیره تا پایین‌ترین نقطه‌ی ممکن پایین آمده بود. اُلی که دست کوکو را محکم گرفته بود، زمزمه کرد: «فرار کنین.» ولی قبل از اینکه تکان بخورند، نوری شدید از پرده‌ها به داخل تابید؛ شبیه نور ماشین بود... ماشینی از آن طرف پارکینگ می‌آمد. دستگیره‌ی در دیگر تکان نخورد. ایستادند و نفسشان را حبس کردند. چراغ‌های اتاق سوسو زدند و دوباره روشن شدند. در هنوز بسته بود. هیچ‌کس جز خودشان آنجا نبود. برایان زمزمه کرد: «من در رو قفل کردم. قفلش کردم. قسم می‌خورم.» اُلی گفت: «می‌دونم.» دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. برایان هم به ساعت او نگاه کرد. کوکو هم همین‌طور. دیگر صفحه‌ی ساعت خالی بود. دوباره شده بود همان ساعت مُچی دیجیتالی قدیمی که برای مُچ اُلی بزرگ بود و ترکی شبیه تار عنکبوت روی صفحه‌اش افتاده بود. همه‌شان می‌لرزیدند. چراغ‌های ماشین توی پارکینگ خاموش شدند. لحظه‌ای بعد، برایان صدای پدر و مادرش را شنید که گرم صحبت با همدیگر بودند. مامان و بابایش از ماشین پیاده شدند. نفس برایان سر جایش آمد. احتمالاً دچار توهم شده بودند.

ولی یک‌جورهایی مطمئن بود که این‌طور نبوده.

کوکو زمزمه کرد: «اون چی بود؟»

اُلی گفت: «ن... نمی‌دونم.»

کوکو گفت: «پدر و مادرت نجاتمون دادن، برایان. فکر کنم واقعاً پدر و مادرت باشن، آره؟»

برایان گفت: «بله.» هنوز داشتند می‌لرزیدند.  
الی گفت: «فکر نمی‌کنی که هنوز به چیزی اون بیرون باشه؟ یه چیز خطرناک؟»

«چراغ‌ها دوباره روشن شده‌ان.» برایان با دست لرزان به چراغ‌ها اشاره کرد. دخترها جواب ندادند. برایان صدای پای مادرش را توی مسیر ورودی شنید. شنید که روی ایوان ورودی مکث کردند. بعد، مادرش با سروصدا وارد شد، دم در مکث کرد، چیزی به پدر برایان گفت و خندید. خیلی عادی. مادر برایان از دیدن آن‌ها که همه باهم وسط اتاق بزرگ ایستاده بودند، تعجب کرد. لبخند زنان گفت: «شبییه بچه‌راکون‌هایی شده‌این که توی صحرا گم شده‌ان. فکر کنم گرسنه‌تون شده، آره؟»  
برایان لب‌هایش را لیسید و صدایش درآمد. گفت: «آره، مامان. بدجوری گرسنه‌مونه.»

مادر برایان پوستی گندمگون داشت و چشم‌هایش درست شبیه چشم‌های برایان بود. به قول پدر برایان، مثل برکه‌ای در تابستان، وقتی نور بر آن می‌تابد. وقت‌هایی که مهمان‌خانه پررونق بود، هر غذایی که رستوران آماده می‌کرد می‌خوردند. ولی وقتی نبود، بیشتر از بیرون غذا سفارش می‌دادند. مادر برایان که رستوران را در روزهای شلوغ اداره می‌کرد، از آشپزی خسته بود. می‌گفت: «خواهش می‌کنم یه ذره بهم استراحت بدین. تو رو خدا.» و به رستوران تایلندی یا همبرگرفروشی زنگ می‌زد. همه‌ی مردم شهر مادرش را می‌شناختند.  
بوی غذایی خوشمزه مشام برایان را نوازش کرد. لحظه‌ای بعد، پدر که چهار جعبه در دست داشت، وارد شد.

پدر گفت: «توی شهر راجر و زلدا<sup>۱</sup> رو دیدیم.» راجر بابای الی و زلدا مادر کوکو بود. «شام می‌آن اینجا. برایان، دست‌هات رو بشور. گوش‌هات رو هم بشور. وقت شام درست کردنه!»

---

1. Roger and Zelda

کوکو گفت: «آقای باترزی... یعنی نمی‌خوایم پیتزا بخوریم؟»

پدر برایان نگاهی به جعبه‌های توی دستش انداخت و جوری از جا پرید که انگار غافلگیر شده باشد. گفت: «ای‌وای! این‌ها دیگه از کجا اومدن؟»

پدر برایان از شوخی کردن خوشش می‌آمد. پدر آلی هم همین‌طور. حسابی با همدیگر جور شده بودند. برایان گفت: «حُب، بیاین بریم.» و رو به دخترها ادامه داد: «بریم دست و صورتمون رو بشوریم.»

همین‌که خواستند بروند، برایان شنید مادرش صدایش زد و گفت: «برایان... برایان. تو چیزی روی ایوون جلویی جا گذاشتی؟»

برایان ایستاد. حس کرد دخترها هم کنارش خشکشان زده.

برایان رو برگرداند و گفت: «اومم، نه.» حس می‌کرد زبانش به سقف دهانش چسبیده است. «چطور مگه؟»

مادرش گفت: «چیز خاصی نیست. فقط این رو جلوی در روی زمین پیدا کردم. گفتم قبل از اینکه بندازمش سطل آشغال، ازت بپرسم.» بلندش کرد. تکه کاغذی گرد و سیاه‌رنگ، تقریباً اندازه‌ی کف دست برایان بود.

برایان مکث کرد. بعد، آلی با صدایی رسا گفت: «اون مال منه، خانم باترزی. از دستم افتاده. تکلیف مدرسه‌ست.»

مادر برایان گفت: «حُب، چه عالی. خوب شد قبل از اینکه خیس بشه، پیداش کردم.»

به‌طرف آلی گرفتش. آلی نگاهی به ساعتش انداخت؛ انگار می‌خواست ساعت راهنمایی‌اش کند. ولی ساعتش هیچ کاری نکرد و آلی با گام‌های بلند جلو رفت و تکه کاغذ سیاه را از دست مادر برایان گرفت.

مادر برایان گفت: «هوممم.» و به هر سه‌تایشان اخم کرد. برایان فکر کرد حتماً همه‌شان به‌خاطر تاریکی و صدای خش‌خش آن قدم‌ها، هنوز کمی وحشت‌زده به نظر می‌رسند. «حالتون خوبه؟ احتمالاً گرسنه‌تونه، ها؟ برین دست‌وروتون رو بشورین. من میز رو می‌چینم.»